

شب های روشن

کتابفروش

دختر

پیرزن

خدایار

بامداد

## شروع

فضای داخلی یک خانه با یک کاناپه، چند قفسه کتاب و یک آشپزخانه ساده.

پسر جوان با آشفته حالی وارد می‌شود. چند باری طول و عرض خانه را که خیلی هم بزرگ نیست طی می‌کند، روی کاناپه لم می‌دهد، دوباره بلند می‌شود. باز در خانه قدم می‌زند. به سمت آشپزخانه می‌رود و شروع به درست قدم قهوه می‌کند و به رو به رو (تماشاچی) خیره می‌شود.

همه این‌ها در سکوت اتفاق می‌افتد و پسر همچنان آشفته و پریشان است.

قهوه سر می‌رود و ناگهان...

پسر: اه... لعنت بهت. عرضه دو کلمه حرف زدن رو هم نداری.

آدم که نکستی. از یارو خوست اومده برو مثل آدم وایسا جلوش بهش بگو ازت خوشم اومده.

....

قهوه را در فنجان می‌ریزد. روی کاناپه می‌نشیند.

همه زندگی همینجوری گذشت. 25 سال خودم با خودم حرف زدم، با خودم خندیدم، با خودم گریه کردم... انقد که یادم رفته چجوری با آدم‌ها ارتباط بگیرم...

ولی بسه دیگه. ایندفعه باید بهش بگم. اصلا... اصلا تهش اینه که میگه نه. چیزی نمیشه که...

اگه بگه نامزد دارم چی؟ اگه اصلا ازم خوشش نیاد...

بیخیال بذار هرچی میخواد بشه، بشه. مرگ یه بار...

تو که یه ماه دیگه بیشتر اینجا نیستی. پسفردا که در این مغازه تخته شه تو میمونی و حوضت. دیگه دختره رو باید تو خواب ببینی. برو مثل آدم بهش بگو خاطرشو میخوای قال قضیه رو بکن بره...

آره... باید به هر بدبختی شده بهش بگم. قبل از اینکه بامداد این کتابارو جمع کنه و جاش بساط سرخاب سفیداب فروشیش رو پهن کنه...

ولی... اگه بگه نه چی؟ اگه تو دلش بهم بخنده... اگه....

اه... گور باباش بذار بخنده. وقتی قرار نیست دیگه ببینیش چه فرقی داره کی به کی بخنده؟! برو درد تو بگو تموم شه بره دیگه. بدبخت! نذار حسرت اینم مثل همه حرفهایی که این 25 سال میتونستی بزنی و نزدی رو دلت بمونه.

پسر به جلوی صحنه می آید.

(حین حرکت)

اینده که اومد کتابفروشی، برو جلوش وایسا، بهش بگو دوستش داری...

تاریکی

روز اول

تاریکی

صدای پسر: میگم... چیزه... من... ینی شما... این کتاب جدیده رو خوندین؟ تازگی اومده... خوندنش خالی از لطف نیست.

صدای دختر: واقعا؟ از این نشر چیزی نخوندم. ولی شما میگین خوبه حتما خوبه دیگه. پس اینم اضافه کنین بی زحمت.

شب اول

امشب در سر شوری دارم... امشب در دل نوری... آخ نوری... آاااا نوری

دیدم امروز چه آشفته بازاری بودم برا خودم؟ وقتی شما رسیدی که اوضاع خوب بود یه کم حالم جا اومده بود...

سکوت

بین پیرزنه باز اومد دنبال همون کتاب همیشگی. آخر هم حکمتشو نفهمیدم... لعنتی روزنامه نیست که هرروز مطالبش عوض شه. والا همونه. بلا همونه. هرروز همونه. هنوز همونه... چه خبرته؟؟؟؟؟

صدای خنده ریز دختر (همزمان رفت و برگشت نور)

دختر روی کاناپه نشسته و پسر در آشپزخانه مشغول دم کردن قهوه است.

پسر: هوم... بله بخند... بخند خانوم که خنده ات کارها بکند... با همین لبخندای ژکوندت این دل بی صاحبو اسیر کردی دیگه. بخند...

دختر: (هنوز میخندد.) حالا مگه چی شده؟! بالاخره یه روز حکمتشو می فهمی دیگه. حالا علی الحساب روزی یه رمان فارسی هم کنار نیچه و هایدگر و...

پسر: اوووو... همه رو میخوای ردیف کنی؟

دختر: چرا انقد حرص میخوری؟ مگه بده؟ روزی یه جلد بیشتر میفروشی، حالا چه فرقی داره چی باشه؟ اصلا سرانه مطالعه مملکت دست همین بنده خداست. با این قیمتا دلمون به همین کتاب خوش بود که اینم دیگه نمیشه خرید. الان که ارزش مبادله‌ای همه چی 6 برابر شده و ارزش مصرفیش تکون که نخورده، کمتر هم شده، یه مشتری ثابت داری قدرش رو بدون دیگه...

پسر: آخ... آخ... اصلا همون روزی که سرمایه رو برداشتی گفتم این خودشه. حدیث داریم اصلا زنی که مارکس بخونه رو بااید گرفت نورخاتون. بین همونجوری که داشتی تو قفسه ها می گشتی نگام بهت بود. نه که هیزی و چشم ناپاکی کنما، نه... روم سیاه... حواسم پی کتابا بود... آخه ما زخم خورده‌ایم خانوم....

دختر: (با ذوق به سمت پسر بر می گردد) کتاب میدزدن؟

پسر: اگه میدونستم انقد خوشحالت میکنه، کتاب دزد میشدم جای کتابفروش.



دور از جون شما البته... پیرزنه رو میگم مثلا...

سکوت

ببین پیرزنه چجوری رسوخ کرده تو مخم. اصلا چی میگفتم؟

سکوت

اصن یه امشب شب عشقه. همین امشبو داریم... چرا قصه دردو واسه فردا نذاریم؟... آاا... بیا (میرقصد)

چرا قصه دردو واسه فردا نذاریم؟ ها نوری خانوم؟ نذاریم واس فردا؟ اصلا امشب غم دیگه اینجا جایی نداره... که امشب شب عشقه... یه امشب شب عشقه...

دختر: ها چیه کبکت خروس میخونه؟!

پسر: میخوای نخونه؟ میخوای بگم قناری بخونه؟ یا بوقلمون؟ شترمرغ چی؟ دوس داری؟ اصن امر میکنیم بق بقو کنه براتون نور خاتون... بق بقو.. بق بقووووو...

صدای خنده دختر

میخوای جلد 3 سرمایه رو بدم دستش برات بخونه؟

صدای خنده دختر ..... نور میرود

صدای پسر: بالاخره باهات حرف زدم نور خاتون...

شب دوم

صدای ضبط: شب... چرا می کشد مرا...

شب... شب... شب... امان از این شب که معلوم نیست چی به سر آدمیزاد میاره. فک کنم یه جایی خوندم یا شنیدم یا دیدم... نمیدونم... یه چیزی تو سرمه که نمیدونم از کجا اومده، اما میگه ما روزها خوابیم و شب ها بیدار. ینی همه چیزایی که روز فکر میکنیم زندگی کردیم رو فقط داریم تو خواب می بینیم. ینی زندگی تازه شب که میشه شروع میشه، اما مکانیسم مغز مون یجوریه که اصل زندگی رو ثبت نمیکنه. برای همینه که ما فکر میکنیم اصل زندگی همینه که الان توشیم ولی حقیقت یه چیز دیگه است... حداقل واسه من یه چیز دیگه است. من شبا زندگی میکنم...

سکوت

پسر: اصلا حقیقت چیه؟!

دختر از سمتی وارد می شود و سیبی از روی میز بر میدارد و درحالیکه سیب را برانداز می کند می گوید:

دختر: اگر حقیقت زن باشد چه؟!

پسر (انگار اصلا دختر را ندیده است): آخ... همینه دیگه... همونقدر که تو مبهمی، تاری، محوی،... حقیقت هم همونقدر محوه. باریکلا. آفرین. (دست میزند) همینه...

راست میگه دیگه. اصلا ایشون دروغ تو کارش نیست که. کدوم حرفش رو دیدی نقض بشه؟ اصلا با این جمال و کمال مگه میشه چرند گفت؟

سکوت

پسر: حواسم هست امروزم نیومدیا. شد چهار روز. شما سرعتت کم شده یا ما طاقتمون، الله اعلم. اشکالی هم نداره ها ولی شما که دیگه میدونی.. زمان خیلی مهمه... خیییلی مهم... حالا دیگه خود دانی...

سکوت (دختر سیب می خورد)

پسر: چی می گفتیم؟

دختر: اگر حقیقت زن باشد چه؟

پسر: هوم... میدونی ترسناک تر از اون چیه؟... (سکوت)... اگه حقیقت اصلا نباشه چی؟

دختر: مگه نگفتی نیچه دروغ نمیگه؟

پسر: اره... و همین قضیه رو ترسناک میکنه. اونجا که میگه "حقیقت همان خطاهای ابتذال ناپذیر ادمی است". فکر کن... همه اینا ینی تهش هیچی نیست. ینی اینهمه بدو بدو کن اینهمه خودتو جر بده که تهش هیچی... که یهو پرده رو بندازن و بگن قصه شما به سر رسید... آ آی آی گول خوردیم شکوه خانوم...

دختر: همه اینا ینی زندگی همین لحظه هاست که داره میگذره. ینی گور بابای مقصد، از مسیر لذت ببر. ینی نذار حرفات تلنبار شن تو دلت. می گندنها! حالا دیگه خود دانی...

بین وقتی میگه "چند نوع حقیقت هست و در نتیجه هیچ حقیقتی در کار نیست" ینی همین دیگه. ینی ول معطلیم. ولی مگه میشه؟ اگه حقیقتی در کار نباشه که انگار منم نیستم. تو هم نیستی. اصلا حقیقت نباشه که... آخ داریم به پوچی میرسیم دختر... نیچه که دروغ نمیگه... کاش پرده رو زود تر بندازن تموم شه این نمایش...

دختر: گوش نمیدی نه؟ پیرو مکتب نیچه!

پسر: نیچه مکتب نداشت

دختر: نیچه میگه حقیقت، لحظه است.

پسر: میگه حقیقت استعاره است.

دختر: تو میترسی

پسر: میگه فقط با فراموش کردنه که میشه در آرامش زندگی کرد.

دختر: تو میترسی

پسر: این ینی خودشم به اون نهیلیستی که ازش فرار میکرده رسیده، اما سعی داره فراموشش کنه.

دختر: از چی میترسی؟

پسر: ولی مگه نمیگه اگه هنر نبود حقیقت مارو نابود میکرد؟ ینی یه حقیقتی هست... یه حقیقت ترسناک... مثل اینکه "حقیقت اینه که حقیقت وجود نداره"

دختر: (رو به روی پسر می ایستد) حقیقت اینه که تو یه ترسوئی. یه ترسوی بزدل که میترسه حرفشو بزنه. تو ادعای شیدایی میکنی اما میترسی. خودتو پشت یه مشه حرف قلمبه سلمبه قایم کردی... تو ترسوئی... بزدل

پسر (باز هم دختر را نمی بیند): اره من بزدم. یه ترسوی بزدم که از سایه خودشم میترسه. یه ترسو که فکر میکنه اگه حرف دلشو بزنه از دستت میده. من ترسوام... اره...

من ترسو ام که بهت نمیگم چقد خاطرتو میخوام. که هرروز چشمم به در کتابفروشیه تا تو بیای و تو مغازه دنبال کتابا بگردی و من تماشات کنم. ترسوام که نمیتونم بهت بگم...

واای وای... اون روزی که سیر حکمت در اروپا رو با ذوق بغل کردی دلم میخواست سیر حکمت تو اروپا باشم... سکوت

اره... من یه ترسوی بزدم که حتی نمیتونه به دختر مورد علاقهش بگه چقد دوستش داره. یه ترسو که منتظره دختره از نگاهش بفهمه حرف دلشو...

خره... من دوست دارم... بفهمم.. خودت بفهم

(روی میز می نشیند و نیچه میخواند)

نور میرود

روز دوم

کتابفروشی

دختر: سلام

پسر: سلام... خوش اومدین

دختر: گروندریسه

پسر: جان؟!!

دختر: گروندریسه رو نیاوردین هنوز؟

پسر: آها... نه... ینی هنوز به دستم نرسیده. چند بار پیگیری کردم ولی یه کم کمیاب شده... ولی قول دادن این سری تو بار جدید برام بیارنش. امروز فردا به دستم میرسه.

شب سوم

خانه

پسر: فکر نمی‌کردم امروز بیایا... بعد اون دعوای دیشب، امروز اصلا منتظرت نبودم... راستشو بخوای اصلا دلم نمیخواست امروز ببینمت... ولی همیشه همه چی اونجوری که ما دلمون میخواد پیش نمیره، ینی درستش اینه که همیشه همه چی اونجوری که ما نمی‌خوایم پیش میره...

خلاصه که انتظار نداشتم ببینمت.

اصلا نمیدونم چه حکمتیه هروقت ما پریشون حالیم شما سر میرسی.

سکوت

پسر: قهری با ما خاتون؟

سکوت

سکوت: حق هم داری. منم بودم قهر میکردم.

سکوت

پسر: راستی... دیدی تغییر دکوراسیونمونو؟ کتابای فلسفه رو بردم چیدم درست روبه روی عاشقانه‌ها... میخوام ببینم جدل عقل و عشق تو مغازه ما به کجا ختم میشه... آها راستی گروندریسه رو هم آوردیم یادم باشه این سری اومدی بهت بدمش....

سکوت

پسر: رمان فارسی‌ها رو هم جابه جا کردم (لبخند مودیانانه)

بردم گذاشتمشون ته مغازه. گفتم شاید حاج خانوم از رو بی حوصلگی همین قفسه‌های اول ترمز میکنه و از رو بی حوصلگی همون همیشگی رو برمیداره و برمیگرده... حالا یه کم راهش دور شده... باید از انگلیس و آلمان و فرانسه و روسیه و اصلا کل خاور دور و نزدیک بگذره تا برسه به محبوبش... تا ببینیم جور هندوستان میکشه یا نه... هرچند اون چیزی که می‌خواد هم همچین طاووس نیست...

سکوت

پسر: حالا امروز یه اوضاع دیگه داشتیم...

دیروز یه پسره اومده بود گفت بهم کتاب معرفی کن. ما هم کلی وقت گذاشتیم هی از این بگو از اون بگو آخرشم برداشت یکی از کتابارو برد. بعد آقا صبح با توپ پر اومده کتابو انداخته رو میز میگه این خیلی سطحی بود خوشم نیومد. حالا بگو کتابه چی بود؟؟ شب های روشن...

میگم خب نیچه بخون. میگه بابا اون که دیوانه است. میگم مارکس بخون. میگه از کمونیسم متنفرم. هایدگر، شوپنهاور... اینا؟ میگه اینا قدیمین. معاصر میخوام...

خدا شاهده منتظر بودم اسم این معاصرای آبکی مد نظرش رو بیاره. پاشم بندازمش بیرون از مغازه. قشنگ قیافش داد میزد دنبال این زرد سخیفای مد روزه... همه چی به فلان رفته و هنر رندانه‌ی فلان کردن و... من موندم چطور این اسمای فاخر به ذهنشون رسیده...

بعدم یجوری ادا اطوار میاد هرکی ندونه فکر میکنه یارو چه فرهیخته‌ی گرانقدریه... (ادای مشتری را در می آورد) با چپی ها مشکل دارم.

همه هم که ماشالا از دم چپی. یهو بگو با همه مشکل دارم دیگه. چی معرفی کنم به این آخه؟ انگلیس؟ امریکا؟ آلمان؟ روس؟ بیایم شرق؟....

گمونم اخرش باید کتابای دینانی رو بهش معرفی کنم... گرفتاری شدیم....

سکوت

ولی به درک

همه اینا به درک وقتی قراره شما رو ببینم. مگه نه که بعد از هر سختی اسونیه؟! اسونی ما شمایی دیگه. شما که میای میثوری میبری هرچی زشتی و کدریه... فقط بیا... بیا محبوب

میخواند

نور میرود

شب چهارم

خانه

دختر گوشه ای نشسته و سرگرم کتاب خواندن است.

پسر: پیرزنه امروزم نیومد... از آخرین باری که اومد تا الان سه روز شده که خبری ازش نیست... بی معرفتی شما به اونم سرایت کرده...

هوم... بگی نگی نگرانش شدم انگار.

سکوت

امروز بامداد میگفت میخواد کم کم مغازه رو جمع کنه. حقم داره خب. به قول شما دیگه با این قیمت‌ها کتاب هم نمیشه خرید... انگار چرخ این مغازه با شما و همین پیرزنه میچرخه و باقی همه فسانه... شما که دیگه گزیده خوان شدی و کمتر میای سراغ ما. پیرزنه هم گمونم یا پولش تموم شده یا خونش دیگه جا نداره، یا نویسنده فقید کتاب مورد نظرش رفته سراغش گفته ننه جون من خودمم یه جلد از این کتابمو ندارم بعد شما یجوری اینارو احتکار کردی انگاری قراره گرون شه...

بامداد میگه نمیصرفه ولی من میگم ارزششو داره.

دختر: (با صدای آرام) ارزششو داره...

پسر: میگم بالاخره باید زمان داد تا کتاب هم بره تو سبد کالاهای مصرفی این مردم. بامداد میگه مثل اینه که بری تو شهرها کورها عینک فروشی بزنی. بابا اینا کورن جز با جراحی و تعویض قرنیه چشمشون درست نمیشه. حالا تو هرچی میخوای عینکای دقیق تر و ظریف تر بساز. فوق فوقش منت سرت بذارن بیان اون فریم خوشگلاشو ازت بخرن بذارن رو سرشون واسه کلاس کار...

میخواد بزنه تو کار سرخاب سفیداب و عطر و ادکلن...

میگه این ملت هیچی رو به اندازه پاساژ گردی دوس ندارن. یه غرفه 4 در 4 هم بتونم دست و پا کنم بسه. مگه همه چیکار میکنن؟ میرن همونجا تو همون یه گله جا بساط 4 تا عطر خارجکی که همینجا تو شیشه های رنگی پر شدن رو میچینن تو ویتترین و بسم الله. حساب کتاب کردم حداقل حداقل دو برابر اینجا در میارم...

بد هم نمیگه... ظاهر امر که اینجوریه...

دختر: (با صدای آرام) ملت هیچی رو به اندازه پاساژ گردی دوس ندارن.

پسر: حالا اینو نگفتم... اون روز یه خانومه اومده بود یه عالمه کتاب خرید. مارو میگی چشمامون گرد شده بود به قاعده یه نعلبکی. وقتی داشتم براش حساب میکردم یهو گفت وای اون جلد صورتیه رو هم بهم بدین ترکیبش با اینا و رنگ قفسه هام خیلی نایس میشه...

دختر: (با صدای بلند) ننگ به نظام سرمایه داری...

پسر: بله (با ذوق) ... شما گل فرمایش می کنید ولی من ناراحتیم از اینا نیست.. ینی اصلا به من چه که ملت چی میخورن، چی میخورن. از قدیمم گفتن هرکسی کار خودش بار خودش... ما اینجا وایسادییم به اونی که روح و روانشو دوست داره غذا بدیم، که البته اکثر مواقع پشه میپرونیم. همین بغل دستمون صف میکشن واسه فلافل دو نون با سس اضافه... (میخندد) البته صف میکشیدن... فی المجلس که همین یه دونه دلخوشی هم ازشون گرفته شد... بعد کی میااد کتاب بخره تو این اوضاع؟... من غصم گرفته که اگه در این مغازه بسته شه من دیگه کجا شما رو ببینم زیبا خانوم جون؟ اینو دیگه همه میدونن که دلم به همین اومدن و رفتن هاتون خوشه.

(میخواند)

تازه... اگه ما ازینجا بریم تکلیف پیرزنه چی میشه؟

شب پنجم

با فلاسک چای (یا قهوه جوش و...) حرف میزند.

سلام

پسر با صدای دخترانه: سلام

خوش اومدین. منور زدین..

چی دارم میگم.. ینی نور افشانی کردین... بهع... نه ینی میگم چیزه... قدم سر چشم ما گذاشتین. بفرمایید...

اخ تا قیومت.. انگار عروسیه تو هم صاب مجلس... شل بگیر خرزو. مغازه است دیگه. همه میان و میرن. تشریفات

نداره که.. مٹ ادم سلام علیک کن

بریم... صدا... دوربین... حرکت

(گلویش را صاف میکند) سلام خانوم... خیلی خوش اومدین

چیزه... کتابارو یه کم جابه جا کردم. اگه یه وقت کمک خواستین بگین من در خدمتونم.

خواهش میکنم... بله بله کتابایی که گفته بودین رو هم اوردیم. تو همون قفسه اخریه. بذارین اصلا خودم براتون

بیارم.

سکوت

نمیشه دیگه... نمیتونم... من ادمش نیستم... بذه همین از دور دوستت داشته باشم... لااقل خوبیش اینه که ترس از

دست دادنتو ندارم.

دختر وارد می شود. مستقیم به آشپزخانه می رود. قهوه جوش را از دست پسر می گیرد و برای خودش قهوه می

ریزد.

دختر: مطمئنی؟

پسر: گفتم بهت؟...

پیرزنه امروز سر و کلش پیدا شد. اولش که رفت سر جای قبلی کتابا و کتابش رو پیدا نکرد یه کم پریشون شد...

راستش دلم سوخت برایش... ولی باورت نمیشه، هییییچی نگفت. یه کم همونجا وایساد. بعد یهو انگار یه چیزی

بهش الهام شده باشه برگشت رفت سمت قفسه رمان ایرانیا... از اروپا و خاور دور و نزدیک رد شد بی اینکه یه نگاه

بهشون بندازه... یه راست رفت سر اصل مطلب. کتابشو برداشت همونجوری بی سر و صدا برگشت. حساب کرد و رفت....

دختر: دیدی؟ اینه که میگن "میکشد هر جا که خاطر خواه اوست". نه اونی که شما ادعا میکنی.

پسر: باز میخوای بگی ترسوام؟ خودم گفتم که... میترسم. میترسم از دستت بدم....

سکوت

پسر: اصلا... اصلا از کجا معلوم که... از کجا معلوم که کسی تو زندگیت نباشه؟ ها؟! شوهری، دوست پسری، نامزدی، جاست فرندی چیزی...

دختر: پس به اینم فکر میکنی...

پسر: نه... ینی... اصلا مگه من چیکارت دارم؟... دوست دارم فقط

دختر: (با صدای بلند می خندد) کمر افلاطون رو خورد کردی پسر...

سکوت

پسر: چرا میخوای اینو هم ازم بگیری؟ بذار فکر کنم یه روزی میتونم داشته باشمت و با همین خیال زنده بمونم. حتما باید پیام بهت بگم خرتم شمام بزنی تو برجکمون لهماون کنی دو دور هم از رومون رد شی یه جوری که دیگه زندگی، زندگی نشه؟

بیخیال...

شب ششم

پسر: گفته بودم یه همکار دارم اسمش خدایاره؟

اره... تو همین کتابفروشی. البته شما ندیدیش. صبحا میاد. شمام که شیفت عصری...

خیلی پسر گلیمه. دکترای ادبیاتم داره ولی تهش چی؟ این بایستی اون ساعتی که میاد میشینه پشت دحل کتابفروشی، پای تخته وایساده باشه سر کلاس درس...

دختر: تو فکر میکنی داری وقتتو تو کتابفروشی تلف میکنی؟

پسر: من فکر میکنم هرکسی باید سر جای خودش باشه

دختر: پس فکر میکنی خدایار جای تو رو تنگ کرده

پسر: هرمنوتیک که میگن همینه ها

دختر: چه ربطی داره؟

پسر: همین که من یه چیزی میگم شما یه چیز دیگه برمیداری ینی حتی برا متن حرف های من هم هزارتا تاویل وجود داره. ینی یه چیزی تو مایه های هرکسی از ظن خود شد یار من...

مگه همین تو خواب و خیال و رویا و شعر شما یار ما بشی...

دختر: قصه خدایار چی شد؟

پسر: آها.. میگفتم...

یه دختره هر روز بهش زنگ میزنه با هم حرف میزنن. امروز اتفاقی شنیدم خداجون صداش میکرد.

دختر: هوم

پسر: هوم... ترکیب اسمش با جون جالب شد دیگه... اینم نعمتیه. آخ تا قیومت... خداجون زانتیا مانتیا که ندادی، تیپ و قیافه هم که... لااقل به سر ننه آقام مینداختی یه اسم درست و حسابی برامون انتخاب کنن.

دختر: تو حتی اسمم رو هم نمیدونی. حتی جرات نکردی وقتی کارتمو بهت میدم یه نگاه بندازی اسممو بینی.

پسر: اچه روا نیست وقتی خودت جلوم وایسادی چشم ازت بردارم و کارتتو نگاه کنم. گناهه. اصلا مگه بده اینجوری؟ هرچی دوس دارم صدات میکنم. شمام جواب میدی. بهتر از این نیست که اسمتو هم بدونم ولی هرچی صدات کنم نگام نکنی؟ که هی دورتر و دورتر شی؟

دختر: آدما از دور قشنگ ترن.

پسر: شما همه جوهره قشنگی

دختر: کی میخوای به ترست غلبه کنی؟ کی میخوای بفهمی اتفاقا بعضی وقتا بعضی چیزا رو باید گفت؟ دور میشن؟ گور باباشون... عوضش تو بدهکار دلت نیستی..

پسر: بچه که بودم همه پسر بچه ها از صبح علی الطلوع میریختن کف کوچه فوتبال بازی میکردن تا بوق سگ که زیر خاک معلوم نبودن میرفتن خونه. بعد من چی؟ یه گوشه وایمیسادم بازیشونو نگاه میکردم. میترسیدم برم جلو. میترسیدم راهم ندن. میترسیدم خوب بازی نکنم و بعد دیگه حتی نذارن بازیشونو نگاه کنم. من به همون از دور تماشا کردنشون راضی بودم...

یه کم بزرگتر که شدم تو مدرسه همه از در و دیوار بالا میرفتن و سر کلاس هم نمیشد پیداشون کنی ولی من زنگ راحت ها هم یا ته کلاس نشسته بودم یا تو کتابخونه ی فقیر مدرسه لای 4 تا دونه کتاب میچرخیدم...

هه یادمه اونوقتا که تازه یه ذره از دین و خدا پیغمبر سر در آورده بودم میگفتم چرا من پیامبر نشدم؟ این انصاف نیست... (میخندد) خدایی از یه جهاتی میتونستم عیسی باشم... اصلا از همون جهات همچنان با هم در رقابتیم... جایی که ملت صبحشونو با یکی شب میکنن شبشونو با یکی دیگه صبح، بوی باکرگی ما جهانو کر کرده.

حالا شما باز بگو نترس. چی پیام بگم بهت؟ من همین حرف زدن یومیه رو هم داره یادم میره از بس حشر و نشر نداشتم با آدما... حس امنیت بهم نمیدن

دختر: پس از قضاوت میترسی نه از اینکه ادما برن..

پسر: وقتی هر جور می خودشون دوس دارن قضاوت کنن خب بعدش میذارن میرن دیگه... "آدم ها در غیاب امنیت داستان هایشان را پنهان می کنند" اگه گفتی اینو کی گفته؟

دختر: اونی که میخواد هر جور می که خودش دوست داره قضاوت کنه همون بهتر که بره... ولی اگه قضاوت نکرد چی؟ اگه یه قدم دور شد اما صد قدم نزدیک چی؟

پسر: خدایار هم همینو میگه. میگه پسر دلتو بزن به دریا. میگم اگه رفت چی؟ اگه دور شد؟ اگه دیگه نیومد؟ میگه تو هم برو. برو تا اون دور دورها. مگه نه که میکشد هر جا که خاطر خواه اوست. بذار بکشه ببردت بیرون از سیاهی

که توش گیر افتادی. میگم من دلخوشم به همین گاهی اومدن هاش. به اینکه بیاد و لای قفسه ها بچرخه و نگاه کنم. من به همینم راضیم. اخه اگه بره همه چی دود میشه میره رو هوا. اونوقت من دیگه اون من سابق نمیشم که اگه اون بره دیگه این مغازه هم بدرد نمیخوره. خدا(یار) میگه: پسر آدم یه وقتایی برا به دست آوردن یه چیزایی باید از یه چیزایی بگذره. من ولی نمیدونم از چی باید بگذرم که برسم به تو؟

دختر: از خودت...

نور میرود

روز سوم

کتابخانه

دختر: سلام

پسر: سلام... خوش اومدین

دختر: قرار بود گروندریسه رو...

پسر: اها... بله.. بله.. الان میارم خدمتون.

می رود و با کتاب بر می گردد.

خدمت شما

دختر: ممنونم... بفرمایید.

پسر قابلتونو نداره

دختر: بفرمایید (کارتش را به پسر می دهد)

پسر: (اسم روی کارت را نگاه می کند) مبارکتون باشه

دختر: ممنون... خدانگهدار..

پسر: ببخشید خانوم حقیقت...

دختر: جانم؟

پسر: من راستش می خواستم... میخواستم... اگه امکانش باشه... اگه بشه... ینی ...

ما داریم مغازه رو جمع می کنیم اگه کتاب خاصی لازم دارید تا یکی دو روز دیگه هستیم، می تونید بیاید حسابی بگردید. اکثر کتابا تخفیف خوردن.

دختر: چه حیف.... باشه ممنونم

دختر به سمت در می رود.

می ایستد

دختر: اسم من افسانه است. افسانه حقيقت.

به سمت پسر بر مي گردد.

دختر: من... من... راستش من چندوقته كه... حواسم به شماسه... خوشم مياد ازتون... اگه ايرادي نداره...

نور مي رود...

شب هفتم

خانه

پسر: صفحه اول گروندریسه رو خوندی؟

دختر: آدم ها به هم می رسیدند اگر سیاست می گذاشت... خطت هم قشنگه ها

نور می رود

نور می آید

عده ای در حال جمع کردن دکور

پسر: افسانه حقیقت... یه پا پارادوکس بودی خبر نداشتیم...

سکوت

بامداد امروز یه نیسان آورد همه کتابارو بار زد. اینارو برداشتم جای حقوق این ماه... حقوق ما خیلیم کم نیستا.. کتاب یه کم گرون شده...

(به طرف کتاب هایی که در صندوق روی میز گذاشته شده میرودم... یکی یکی برمیدارد و خطی از انها میخواند)

بقیش دیگه مال من نیست... مورد علاقه‌ی پیرزنه است... گفتم حالا که بامداد داره میره امید اون ناامید نشه لااقل... دیدم اونور خیابون وایساده با غصه داره اینور رو نگاه میکنه. از همون فاصله دیدم کشتی هایی که تو چشماش غرق شدن رو...

کتابارو برداشتم رفتم سمتش. هیچی نمیگفت.. گفتم اینا مال شماست. ما داریم از اینجا میریم این کتابا هم معلوم نیست کجا برن و چی به سرشون بیاد. اینا جاشون پیش شما امن تره... زل زده بود بهم. هیچی نمیگفت... اخر سر هم کتابارو نگرفت و رفت... بی صدا... بی حرف... حالا من موندم و این کتابا و... هیچی دیگه من و همینا... منتظریم پرده بیفته بریم پی حقیقتمون...

...

داداش نمیخوای پرده رو بندازی؟ تموم شد دیگه... پی چی میگردی؟... دیگه داری زیادی خودتو درگیر میکنی.  
بیخیال...

پیرزنه؟ چی دوست داری بشنوی؟ اینکه پیرزنه با اون کتابه خاطره داشته؟ یا با نویسندهش؟ یا شاید اصلا کتابه رو خودش نوشته... شایدم با اون مغازه و اون قفسه خاطره داشته... چه فرقی میکنه؟ هرجوری دوس داری تمومش کن. برذار قصه پیرزنه پایانش باز بمونه ... پایان خیلی باز... پایان خیلی خیلی باز... بذار پیرزنه تموم نشه... حیفه... بنداز پرده رو داداش... همش قصه بود. همش قصه است... مگه نشنیدی لسان الغیب چی میگه؟ میفرماید: جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه. چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند...

قبل از افتادن پرده بازیگر از صحنه خارج می شود.

صحنه خالی با نور عمومی...

پایان

مرداد 1402

نیلوفر سلطانی

09170427289

